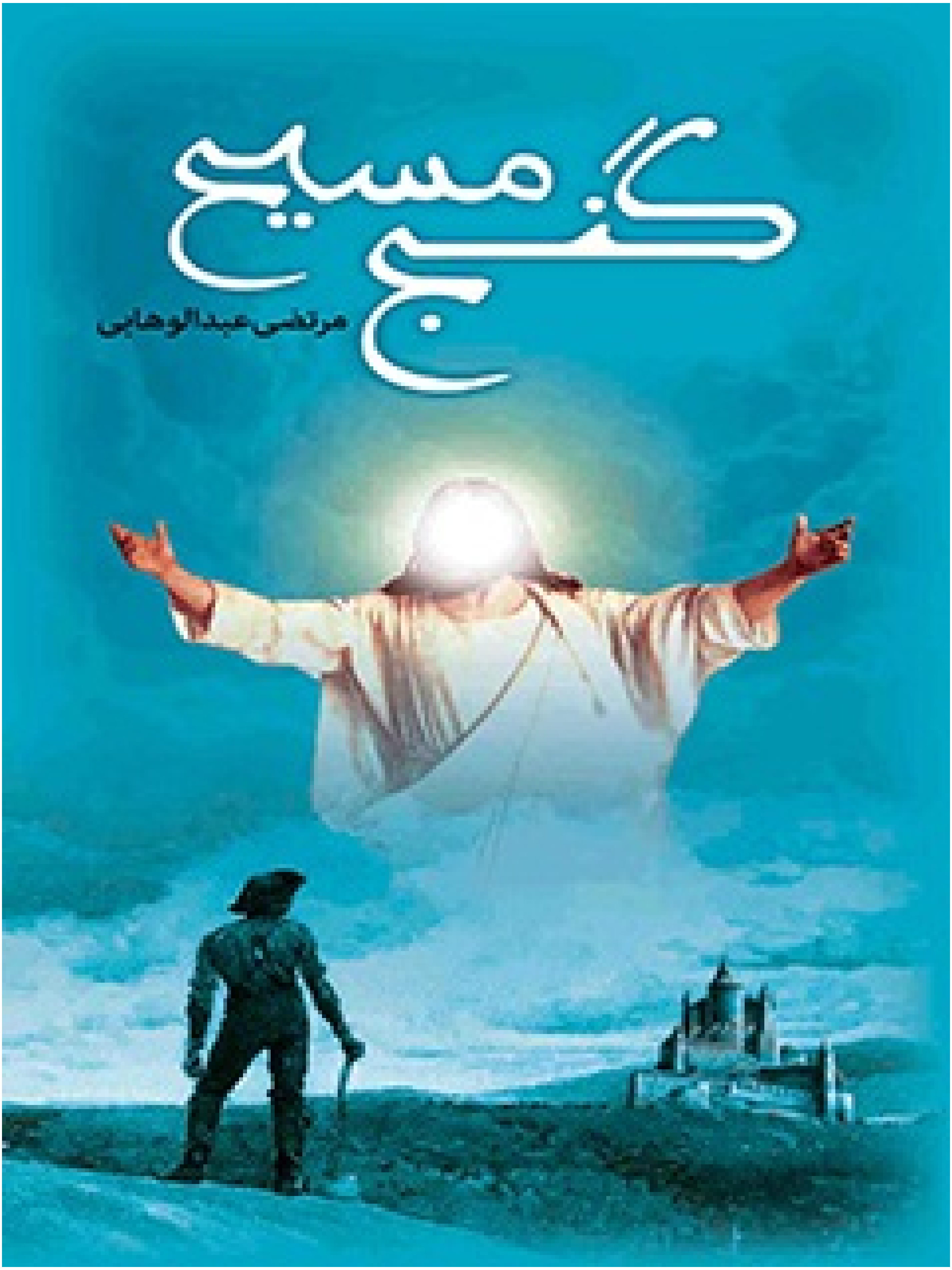

گنج مسیح
مرتضی عبدالوهابی

بسم الله الرحمن الرحیم

گنج مسیح علیه السلام

نویسنده:

مرتضی عبدالوهابی

ناشر چاپی:

معروف

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

گنج مسیح علیه السلام

مشخصات کتاب

سرشناسه : عبدالوهابی، مرتضی، ۱۳۵۱ -

عنوان و نام پدیدآور : گنج مسیح علیه السلام/ مرتضی عبدالوهابی.

مشخصات نشر : قم: نشر معروف، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۸۳ ص.؛ ۱۱×۲۰ س م.

شابک : ۲۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۱۲-۴۱-۶ :

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : کتابنامه : ص. ۸۳.

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۸۱۴۸ /ب۴۶ گ۹ ۱۳۹۵

رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۴۱۰۹۵۵۹

به سفارش: ستاد احیای امر به معروف و نهی از منکر و پژوهشکده امر به معروف و نهی از منکر

ص: ۱

اشاره

اشاره

سپیده دم نزدیک بود. دانیال از خواب بیدار شد. پنجره ی

اتاق را باز کرد. نسیم خنک صبحگاهی صورتش را نوازش داد. مادر خسته از کار روزانه در خوابی سنگین بود. از اتاق خارج شد. آهسته در را بست تا پیرزن بیدار نشود. خانه ی

کوچک آنها روی تپه ای بلند، مشرف به شهر صور بود. به سمت ساحل رودخانه رفت. صدای چند جیرجیرک از لا به لای شاخه های درختان به گوش می رسید. دست و صورتش را شست و به خانه برگشت. دانیال هیکلی ورزیده داشت.

قامتی بلند با دست وصورت آفتاب سوخته، کارش جمع آوری هیزم و فروش در بازار شهر بود. طناب و تبر را از کنج حیاط خانه برداشت. افسار اسب سیاه رنگش را در دست گرفت و

ص: ۵

به راه افتاد. در امتداد رودخانه ی بزرگ حرکت می کرد.

به بالادست رود رفت هر بار برای جمع آوری هیزم بیشتر از خانه دور می شد . گاه ساعت ها راه میرفت

تا به درخت خشکیده ای می رسید. شاخه های آن را می شکست و پس از بسته بندی بار اسب می کرد و راهی شهر می شد.

بین راه زیر سایه ی درختی نشست. صبحانه اش را به آرامی خورد. حس می کرد امروز اتفاق مهمی برایش میافتد. اما نمی دانست چه اتفاقی! بعد از خوردن صبحانه دوباره به راه افتاد. از دور چشمش به درخت خشکیده ای

افتاد که در دامنه ی تپه ای کوچک قرار داشت. از درخت بالا رفت و با زحمت شاخه های آن را برید. مواظب بود لانهی پرنده ها خراب نشود. از فراز درخت رودخانه ی

زیبا را دید که پیچ و تاب می خورد و در دوردست ها، درست در ساحل بندر صوربه دریا می رسید. هیزم ها را بسته بندی کرد. باید هر چه زودتر خودش را به شهر می رساند. آنهارا بار کرد و به راه افتاد. نزدیک ظهر حصار شهر و دروازه ی بزرگ آن از دور پدیدار شد. چند سرباز در دو سوی دروازه مراقب ورود و خروج مردم شهر و مسافران بودند. گروهی نیز برفراز برج و باروها نگهبانی می دادند.

همه روزه مسافران زیادی از راه خشکی و دریا به صور می آمدند.

دانیال یکراست به مغازه ابراهیم ماهی فروش دوست پـدرش رفت. مردم زیادی برای خریـد ماهی آمده بودند. افسار اسب را به تیرک سایه بان مغازه بست. ابراهیم با دیدن او دست از کار کشید و با خوشحالی گفت:

- دانیال عزیز به موقع آمدی.بیا کمک!

دانیـال آستین هـایش را بالاـ زد. چـاقوی تیزی برداشت و مشـغول پـاک کردن مـاهی هـای کوچک و بزرگ شـد. ساعتی بعد پیرمردی چاق با شکم برآمده به مغازه آمد. ابراهیم با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- جناب یونس خوش آمدید!

پیرمرد مشغول برانداز ماهی ها شد. ابراهیم آهسته در گوش دانیال گفت:

- او را می شناسی؟

- نه!

- او رئیس آشپزخانه ی سلطنتی است. هر بار که میآید چند سبد ماهی می خرد.

سه برده ی سیاه پوست همراه یونس بودند. او با دقّت

ماهی هارا انتخاب می کرد و داخل سبد می ریخت.

کمی بعد سبدها پر از ماهی شد. ابراهیم ماهی ها را وزن کرد یونس پول آنها را پرداخت و به برده ها اشاره کرد سبدها را بردارند. در این هنگام چشم یونس به اسب دانیال و بار هیزم آن افتاد.

- ابراهیم تو به غیر از ماهی، هیزم هم می فروشی؟

ابراهیم به دانیال اشاره کرد.

- هیزمها برای این جوان است.

پیرمرد به سمت اسب رفت و دستی به هیزم ها زد.

- چوب درخت سرو! زغال خوبی دارد.

یونس نگاهی به دانیال انداخت و گفت:

- تمام بار هیزم را خریدم. همراه ما به آشپزخانه ی قصر بیا دانیال دستمالی برداشت. دست هایش را پاک کرد. اسب را باز کرد و آمادهی رفتن شد. ابراهیم با شادمانی گفت:

- دانیال تو امروز به من کمک کردی. خدا هم این مشتری خوب را نصیبت کرد تا بار هیزمت را یکجا بخرد.

- ممنون عمو ابراهیم ! خداحافظ

دانیال پشت سر یونس، آشپز و بردهها به راه افتاد. قصر حیرام پادشاه صور در شمال شهر بود. دیوارهایی بلند داشت. و اطرافش خندقی عمیق کنده بودند. چهار سوی آن پر از درختان کهنسال بود. سربازان نگهبان با دیدن یونس کنار رفتند. دانیال با کنجکاوی به اطرافش نگاه میکرد . تا به حال داخل قصر را ندیده بود.این اولین بار بود که وارد آن جا می شد. حیاط بزرگ قصر خیابان های وسیعی داشت که در دوسوی آنها گل کاشته بودند. نهرهای زیبای آب در امتداد خیابان هاروان بود. آشپزخانه در گوشه ی حیاط قصر بود. بردهها سبدهای ماهی را به آشپزخانه بردند. یونس به دانیال نزدیک شد و گفت:

- هیزم ها را زمین بگذار این هم دستمزدت!

دانیال سکه ها را شمرد و با شگفتی گفت:

- اما این خیلی زیاد است. نصف آن کافی است.

- زیاد نیست. مزد زحمت و تلاش خودت است!

از این به بعد هر هفته یکشنبه ها در همین ساعت برای ما هیزم بیاور. چوب درخت سرو باشد. به خوبی هیزم های امروز! من باید برای شاه حیرام و خانواده ی سلطنتی

غذاهای خوشمزه درست کنم. باید زیر دیگ های

غذا بهترین هیزم بسوزد. فهمیدی؟

- بله قربان

- بسیار خوب می توانی بروی!

یونس به آشپزخانه برگشت. برده ها هیزم ها

را بردند. دانیال آمادهی رفتن شد. دستی به سر اسبش کشید. خیلی خوشحال شد. در این هنگام صدایی ظریف و زنانه به گوشش رسید.

- چه اسب زیبایی!

دانیال برگشت. دختری جوان را دید که به اسب خیره شده بود. دو ندیم پشت سر او بودند . دخترک بسیار زیبا بود و لباس های گرانبهایی پوشیده بود. او نزدیک شد و پیشانی اسب سیاه را نوازش کرد . نگاهی به دانیال انداخت و گفت:

- این اسب مال شماست؟

- بله بانوی من!

- میتوانم سوار شوم؟

- البته!

دانیال محو زیبایی دخترک شده بود. نمی دانست خواب

است یا بیدار. به او کمک کرد تا سوار شود. ندیمه ها نزدیک شدند . یکی از آنها گفت:

- بانوی من مراقب باشید.

دخترک مهار اسب را کشید. اسب سیاه روی دو پا بلند شد وشیهه ای کشید. ندیمه ها از ترس جیغ کشیدند اسب رم کرد و دخترک را روی زمین انداخت. سربازان نگهبان قصر با سرعت نزدیک شدند. فرمانده آنها

پیشاپیش بقیه حرکت میکرد. سربازان دانیال را که در حال کمک کردن به دختر بود دستگیر کردند . فرمانده نزدیک شد و با احترام به دخترک گفت:

- شاهزاده خانم اتفاقی افتاده؟ این جوان گستاخ قصد آزار شما را داشت؟

- دانیال با ترس گفت:

- من با ایشان کاری نداشتم.

فرمانده به سربازان اشاره کرد.

- هر چه زودتر این جوان را به سیاه چال زندان ببرید! دختر پادشاه گردو خاک را از پیراهنش پاک کرد وگفت:

- جناب فیلیپ چرا شلوغ می کنید؟ من خودم

خواستم سوار اسب شوم . این جوان بیگناه است!

دراین هنگام یونس از آشپزخانه بیرون آمد . از دیدن فرمانده فیلیپ ، سربازان و شاهزاده خانم تعجب کرد. دانیال هم آن جا بود. به سمت دانیال رفت و گفت:

- پسر ! تو هنوز این جا هستی؟

فرمانده فیلیپ گفت:

- او را می شناسید؟

- البته! این جوان هیزم شکن است. برای آشپزخانه ی دربار هیزم میآورد. اتفاقی افتاده جناب فیلیپ؟

- نه چیزی نیست!

فرمانده محافظان قصر به دانیال اشاره کرد.

- هر چه زودتر اسبت را بردار و از این جا برو! خدا را شکر کن برای شاهزاده خانم اتفاقی نیافتاد و گرنه سرت بالای دار میرفت!

دانیال مهار اسب را در دست گرفت و باعجله از آن جا دور شد. پشت سرش را هم نگاه نکرد. نفهمید چطور به خانه رسید. مادر در حیاط مشغول دانه دادن به مرغ و

خروس هابود.

دانیال عاشق شده بود . عاشق دختر پادشاه صور. چهرهی

زیبای دخترک لحظه ای از مقابل چشمش محو نمیشد.

در سکوت به او فکر می کرد. شب هنگام موقع شام بی مقدمه از مادرش پرسید:

- پادشاه چند فرزنددارد؟

- پیرزن با تعجب او را نگاه کرد وگفت:

- چطور این وقت شب به یاد پادشاه و تعداد فرزندانش افتاده ای؟!

- همین جوری!

- فقط یک دختر دارد. پسرش جوان مرگ شد. همان سالی که تو به دنیا آمدی. چند سال بعد خدا دختری به او داد.

- اسم دختر را می دانید؟

- شاهزاده خانم ماریا!

دانیال به زحمت لقمه ای نان خورد. اشتهایش کور شده بود. گوشه ای دراز کشید و چشمانش را بست پیرزن با نگرانی پرسید:

- دانیال ! انگار حالت خوب نیست پسرم.

- چیزی نیست مادر!

دانیال راست نمی گفت. حالش اصلا خوب نبود. دلش میخواست به مادرش بگوید عاشق دختر شاه شده و بعد دست او را بگیرد و هر دو به خواستگاری شاهزاده خانم بروند. پادشاه هم لبخندی بزند و با مهربانی هر چه تمامتر بگوید، به به! پسرم ، دانیال عزیزم. چه کسی بهتر از تو! همین حالا دستور میدهم شما دو تا را به عقد هم درآورند! عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود. بدنش از شدت حرارت و گرمای بالا گر گرفته بود. صورتش برافروخته بود. مادر به بستر او نزدیک شد. دستی روی پیشانی اش کشید و با ناراحتی گفت:

- تب داری پسرم؟

- خوب می شوم مادر نگران نباش!

پیرزن دستمالی را مرطوب کرد و روی پیشانی دانیال گذاشت. نیمه های شب پاشویه اش کرد. تا صبح بیدار بود و از او مراقبت می کرد.

روز بعد به تدریج تب دانیال فروکش کرد و حالش بهتر شد. دانیال دوباره به یاد ماجرای روز قبل افتاد. دلش می خواست باز هم دختر پادشاه را از نزدیک

ببیند. یکشنبه ی هفته ی بعد باید برای آشپزخانه ی دربار هیزم می برد و این بهترین فرصت برای دیدار

دخترك بود. لحظه شماری می کرد تا یکشنبه از راه برسد. لحظه ها و ساعت هاکش می آمدند

و روزها برایش خیلی دیر می گذشتند. بالاخره یکشنبه موعود از راه رسید. دانیال صبح زود از خانه بیرون زد. از پل بزرگ رودخانه گذشت و به سمت دامنه ی کوه های

شمالی رفت. جایی که پر از جنگلهای سرو بود. او درختها را دوست داشت. آنهاجاندار و با احساس بودند. دانیال درختان سبز را نمیبرید. همیشه در جستجوی درختان خشکیده بود. اما آن روز هیچ درخت خشکی پیدا نکرد. خسته از جستجوی بی حاصل، کنار جوی آبی نشست. اسبش در میان علف ها مشغول چرا شد. دسته ی تبر را محکم در دست فشرد. اطرافش تا چشم کار می کرد. پر از درختان کهنسال سرو بود. شاخه های آنها به هر سو پخش شده بود. از جا بلند شد . به سمت یکی از درختهارفت. دستی به تنهی آن کشید. امّا بلافاصله عقب عقب رفت. سوار اسب شد و آرام آرام به سمت ارتفاعات رفت. سرانجام درخت خشکیده ای را پیدا کرد. که صاعقه آن را زده بود. با خوشحالی به سراغ درخت رفت. ساعتی بعد هیزم زیادی بار اسب کرد. باید

هر چه زودتر خودش را به صور می رساند. نمی خواست بدقولی کند. از دامنهی کوه سـرازیر شد . با وجودی که عجله داشت مراقب بود حادثه ای برای اسب پیش نیاید. حیوان بیچاره با آن بار سـنگین در سراشـیبی کوهستان به زحمت حرکت می کرد. سرانجام به شـهر رسـید و یکراست به قصـر پادشاه رفت به نگهبانان گفت برای آشپزخانهی دربار هیزم آورده. او را به قصر راه دادند. به سـمت آشپزخانه رفت. با دقت به اطراف نگاه کرد. از دختر پادشاه خبری نبود. مقابل در بزرگ آشپزخانه ایسـتاد. در همین لحظه آشپز بیرون آمد. به سمت دانیال رفت و گفت:

- چقدر دیر آمدی؟ داشتم ناامید می شدم!

- ببخشید ! به دنبال هیزم خوب بودم دیر شد.

آشپز پول هیزم ها را داد و موقع رفتن گفت:

- هفته ی بعد به موقع بیا!

- چشم!

دانیال به راه افتاد. موقعی که از مقابل ساختمان قصر می گذشت؛

یکی از پنجره هـای طبقه ی دوم بـاز شـد. پاهـای دانیال شل شـد. لحظهای بعـد دختر پادشاه در چارچوب پنجره بود. دخترک دستانش را باز کرد و نفس عمیقی

کشید. در این هنگام نگاهش به دانیال و اسب سیاه افتاد. لبخندزنان برای دانیال دست تکان داد. دانیال هم می خواست برای دخترک دست تکان دهد اما متوجه شد فرمانده نگهبانان قصر از دور او را زیر نظر دارد. دستش را دزدید و با عجله از قصر خارج شد. به مغازهی ابراهیم ماهی فروش

رفت. ابراهیم با دیدن او گفت:

- ستاره سهیل! معلوم است کجایی؟

- سلام عمو ابراهیم! برای آشپزخانه دربار هیزم برده بودم.

- خدا را شکر بالاخره یک مشتری درست وحسابی پیدا کردی!

دانیال ساعتی پیش ابراهیم ماند. سپس مایحتاج خانه را از بازار خرید و راهی شد. خورجین اسب پر شده بود. باید عجله می کرد. هر لحظه ممکن بود نگهبانان دروازه ها را ببندند. هوا در حال تاریک شدن بود. اگر دروازه ها

بسته می شد مجبور بود تا صبح روز بعد در صور بماند. نگران تنهایی مادرش بود. آفتاب آرام آرام غروب کرد. دانیال آخرین نفری بود که از دروازه بزرگ شهر خارج شد.

دانیال شب و روز به دختر پادشاه می اندیشید. در ذهن خود او را مجسم می کرد که مقابل پنجرهی اتاقش ایستاده و با لبخندی معصومانه برایش دست تکان میدهد. درست همان کاری که دخترک در واقعیت انجام داده بود. باید علاقهی آتشینش را به او نشان می داد.

مثلاً به شکل یک هدیه زیبا، اما کدام هدیه می توانست لایق دختر پادشاه صور باشد؟ دانیال آه در بساط نداشت بازهم یکشنبه ای دیگر از راه رسید. در تاریک روشن هوای صبحگاهی به کوهستان رفت درست زمانی که خورشید دشت زیرپایش را روشن کرد؛ او مشغول بریدن شاخه های قطور سرو کهنسال بود. با سرعت کار می کرد.

دلش می خواست هر چه زودتر خودش را به قصر برساند و همسر

ص: ۱۸

آینده اش را ببیند. چه رؤیای شیرینی!

رؤیـایی که می دانست هرگز به حقیقت نخواهـد پیوست کـارش که تمام شـد به سـمت تپه های پوشـیده از گلهای رنگارنگ رفت. دسـته گلی زیبـا چیـد تـا آن را در فرصتی مناسب همراه با دنیایی از عشق و امیـد به دختر پادشاه تقـدیم کنـد . البته باید احتیاط می کرد.

اگر کسـی از اهالی قصـر با خبر میشـد کارش تمام بود. ممکن بود جانش را از دست بدهـد و یا برای همیشه در سـیاه چاله ای مخوف زندانی شود و دیگر رنگ آفتاب را نبیند. آن روز دانیال زودتر از همیشه به قصر پادشاه وارد شد. از مقابل دیدگان تیز فرمانده نگهبانان گذشت و به سمت آشپزخانه رفت.آشپز دربار نبود. باید منتظر میماند.

نگـاهی به اطراف انـداخت. پنجرهی اتـاق دختر پادشـاه بـاز بود. به سـمت اسب سـیاه رفت. شاخهٔ گل را برداشت و آهسـته و پاورچین در امتـداد دیوارهای بلنـد به حرکت درآمد. مقابل پنجره که رسـید ایسـتاد. کمی عقب رفت. از شاهزاده خانم خبری نبود. هر لحظه ممکن بود کسـی از راه برسد یا آشپز دربار صدایش کند. چارچوب پنجره را نشانه گرفت و دسته گل را پرتاب کرد. دسته گل دل هوا را شکافت و داخل اتاق

ص: ۱۹

افتاد. لحظه ای بعـد دختری در مقابل پنجره ظاهر شـد. او نـدیمهی شاهزاده خانم بود . دانیال چرخی زد و خواست برگردد. اما نتوانست. کسی راهش را سد کرده بود . فیلیپ فرمانده محافظان قصر بود. با عصبانیت گفت:

- چه چیزی به داخل اتاق شاهزاده خانم پرتاب کردی؟ می خواستی آن جا را به آتش بکشی؟ زود باش اعتراف کن!

دانیال با ترس و لرز گفت:

- باور کنید اشتباه میکنید! من...

فرمانـده فیلیپ به دانیال فرصت حرف زدن نـداد.مشت محکمی به صورت او کوبیـد .چشم های دانیال سـیاهی رفت و نقش بر زمین شد. دیگر چیزی نفهمید. ساعتی بعد که به هوش آمد خود را به روی سـکویی سـنگی در سیاهچال قصر دید.نور مشعلی در آن سوی میله ها،

فضا را روشن می کرد. چند موش بزرگ در کف سیاهچال به این سو وآن سو می رفتند.

دانیال روی سـکو نشست. و نفس عمیقی کشید. کم کم همه چیز را به یاد آورد. دستی به صورتش کشید. هنوز درد می کرد. به یاد مادرش افتاد. به شدت پشیمان بود. اگر اتفاقی برایش می افتاد . پیرزن

بیچاره از غصه دق می کرد.

در این هنگام مردی سیاهچرده نزدیک شد. از پشت میله ها نگاهی به دانیال انداخت . و با صدایی زمخت گفت:

– به خانهی ابدیات خوش آمدی ! البته اگر شانس بیاوری و سرت بالای دار نرود!

دانیال چیزی نگفت. حرفی برای گفتن نداشت. ای کاش دستش میشکست

و دسته گلی تهیه نمی کرد. ساعتی بعد دو نفر به سلول دانیال نزدیک شدند. زندانبان پشت سر آنها حرکت میکرد. دانیال از جا بلند شد. باورکردنی نبود. آن دو شاهزاده خانم ماریا و ندیمه اش بودند. شاهزاده خانم به زندانبان اشاره کرد.

– لطفا ما را تنها بگذارید!

– چشم بانوی من ! ولی مواظب باشید. این زندانی خطرناک است.

زندانبان عقب عقب رفت و از آن جا دور شد. شاهزاده خانم به میله هانزدیک شد. دانیال با شرمندگی سرش را پایین انداخت. صدای نفس هایش را می شنید.

خجالت می کشید چیزی بگوید. می خواست معذرت خواهی کند.اما زبانش نمی چرخید. در این هنگام با صدای دختر

پادشاه به خود آمد.

- دسته گل را شما پرتاب کردید؟

دانیال سکوت کرد.

- لطفا جواب بدهید.

- بله بانوی من!

- گلهای بسیار زیبایی بود . از کجا تهیه کردید؟

دانیال زیرچشمی شاهزاده خانم را نگاه کرد و آهسته گفت:

- از کوهستان شمالی!

- بابت گلها از شما تشکّر می کنم! می دانم جوانی پاک نهاد هستید . دستور میدهم شما را آزاد کنند. اما بعد از این مراقب رفتارتان باشید . ممکن است دفعهٔ بعد نتوانم کاری برایتان انجام دهم.

شاهزاده خانم به ندیمه اش اشاره کرد:

- زندانبان را صدا کنید.

لحظه ای بعد زندانبان از راه رسید.

- هر چه زودتر این جوان را آزاد کنید.

- اما بانوی من ...

- امّا ندارد. سوءتفاهمی پیش آمده . او بی گناه

است.

دانیال آزاد شد. شاهزاده ماریا و ندیمه اش به قصر برگشتند. دانیال به سراغ اسبش رفت. آشپز منتظرش بود. مثل این که از همه چیز با خبر بود. پول هیزم ها

را داد و گفت:

- هر چه زودتر برو! دیگر این طرفها پیدایت نشود.

- دیگر هیزم نمی خواهیم؟

- نه! عجله کن.

تا سرو کله ی فرمانده فیلیپ پیدا نشده دانیال با سرعت از قصر خارج شد. چهار نعل می تاخت. در تاریکی شب به خانه رسید. پیرزن چراغ به دست بیرون خانه منتظرش بود.

- پسرم کجا بودی؟ نگران شدم!

- چیزی نیست مادر! کاری برایم پیش آمد. نمی خواستم شما را نگران کنم.

دانیال به اتاق رفت. آن شب تا صبح خوابش نبرد.

ص: ۲۳

عیسی همراه با دوازده شاگردش در امتداد ساحل دریا به سمت شهر کفرناحوم در حرکت بود.آنها از بین گله های بزرگ خوک که در حال چرا بودند عبور کردند. چوپانان برای درامان ماندن از گرمای آفتاب به سایه ی درختان زیتون پناه برده بودند. تا شهر راه زیادی نبود. فاصله ای کوتاه که پر از کلبه های محقر ماهی گران بود. بعضی از آنها

در حال تعمیر قایق های ماهی گیری بودند و گروهی دیگر تور میبافتند.

در این هنگام حضرت عیسی وشاگردانش به قبرستانی بزرگ در خارج شهر کفرناحوم رسیدند. قبرستان چسبیده به دهکده ی ماهی گیری و پراز سنگ قبرهای کوچک و بزرگ بود. با اشاره دست حضرت عیسی، شاگردانش ایستادند. ناگهان صدای فریادهای

ص: ۲۴

وحشتناکی به گوش رسید. مردی ژولیده با چهرهی آفتاب سوخته، لباسهای پاره و پای برهنه از بین گورها بیرون آمد و به سمت آنها دوید. چشمهایش به رنگ خون بود وقامتی بلند داشت. حواریون از ترس، خودشان را کنار کشیدند. مرد دیوانه با چنان سرعتی حرکت می کرد که هیچ زنجیری نمی توانست او را نگهدارد. او بی توجه به حضرت عیسی و یارانش خود را به دهکده ی ماهی گیری رساند. زنان و کودکان از ترس فرار کردند. مردان ماهی گیر نیز جرئت نمیکردند به او نزدیک شوند. مرد، تورهای آنها را پاره کرد. و قایقهای کوچک را در ساحل شکست. قدرت عجیبی داشت. حضرت عیسی به سمت او رفت. مرد دیوانه که گرد وخاک زیادی به پا کرده بود ناگهان با چرخشی سریع برگشت و مقابل حضرت عیسی ایستاد.

حواریون از ترس عقب رفتند. دهان مرد برای سخن گفتن باز شد. صدای فریادهای درهمی از دهان او به گوش رسید. گروهی از شیاطین از دهان آن مرد دیوانه به سخن آمدند و پیامبر خدا را مورد خطاب قرار دادند:

– ای قدّوس خدا! چرا پیش از وقت آمدهای تا ما را مضطرب و ناراحت کنی؟ خواهش میکنیم ما را از

این جا بیرون نکن! التماس می کنیم!

یاران حضرت عیسی با شنیدن این سخنان دست آن حضرت را گرفتند و از او خواستند. برگردد. پیامبر خدا به آنان پرخاش کرد و با ناراحتی گفت:

– ایمان شما کجاست؟ شیطان باید برگردد نه من!

در این هنگام صدای فریادهای بلند شیاطین از دهان مرد دیوزده به گوش رسید.

– بیرون میرویم. اما به ما اجازه بده وارد بدن خوکها شویم!

کمی دورتر از دهکده ، هزاران خوک در ساحل دریا مشغول چرا بودند. حضرت عیسی چوب دستی اش را بلند کرد و با صدایی رسا گفت:

– به اذن خدا از تن این مرد خارج شوید!

شیاطین شیون کنان از بدن مرد خارج شدند و خود را به گله ی خوکهارساندند و آنها را با خود به دریا انداختند. مرد دیوانه روی زمین دراز کشید.

دیگر فریاد نمی کشید. آرامش پیدا کرده بود . یکی از ماهیگیران برایش ظرفی آب آورد. خوک چرانها که از ابتدا

شاهد ماجرا بودند به سمت کفر ناحوم فرار کردند و ماجرا را برای مردم شهر بازگو کردند. ساعتی بعد جمعیت زیادی از کفرناحوم خارج شدند. آنها حلقه ای بزرگ بر گرد پیامبر خدا، حواریون و مرد شفایافته تشکیل دادند. بزرگشان پیش آمد و گفت:

– در این جا نمان! از کفرناحوم برو!

حضرت عیسی بی آن که چیزی بگوید حلقه ی جمعیت را شکافت و دور شد. یارانش هم به دنبال آن حضرت حرکت کردند. مرد شفایافته بیحرکت ایستاده بود و دورشدن آنها را نظاره می کرد.

ساعتی بعد حضرت عیسی و دوازده حواری بر دامن تپهای سرسبز، کنار چشمه ای پر آب مشغول استراحت شدند. یهودا فرزند شمعون اسخری وطی با دست به پشت سر اشاره کرد و گفت:

– عجب مردمان کینه توزی ! ما را به شهر خود راه ندادند. مگر چه بدی در حق آنها انجام داده ایم؟

پیامبر خدا لبخندی زد و گفت:

– با صبر و شکیبایی مالک جانهایتان شوید. بدی را

با بـدی سـزا ندهیـد. زیرا این کاری است که بـدترین حیوانات میکنند. بدیها را با نیکی پاداش دهید و برای کسانی که با شـما کینه توزی می کنند پیش خدا دعا کنید. آتش با آتش خاموش نمی شود بلکه با آب باید خاموش کرد. به همین جهت به شما می گویم با شـر به وسیله ی شر نستیزید. بلکه با خیر. نیکو بنگرید که خداوند خورشید را طوری قرار داده که بر خوبان و بدان یکسان می تابد و باران نیز چنین است. پس بر شما لازم است به همه کس و همه چیز نیکی کنید.

پطرس از داخل کیسه ای که به همراه داشت؛ مقداری نان خشک بیرون آورد و بین جمع تقسیم کرد. آب چشمه سرد و گوارا بود. پس از استراحتی کوتاه حضرت عیسی از جا برخاست و آمادهی حرکت شد. یعقوب پسر زبدی پرسید:

- استاد! مقصد بعدی ما کجاست؟ آیا به اورشلیم میرویم؟

- جایی بسیار دورتر از اورشلیم! سفری طولانی در پیش داریم .

برنابا که در کنار حضرت عیسی بود با تعجب گفت:

- سفری طولانی؟ به کجا؟

حواریون مشتاقانه منتظر پاسخ بودند. آن حضرت با دست به کوههای

سر به فلک کشیده اشاره کرد و گفت:

- ابتدا به نواحی صور و صیدا میرویم. از آنجا عازم دمشق میشویم و آنگاه به فلسطین بازمی گردیم.

یوحنای دیلمی با نگرانی گفت:

- ولی ما توشه ای برای این سفر دور و دراز همراه نداریم!

حضرت عیسی نگاهی به آسمان انداخت و با لحنی شمرده و آرام گفت:

- دلهای خود را با امیال دنیایی سنگین مکنید که بگویید چه کسی ما را می پوشاند و غذا میدهد. نگاه کنید شکوفهها و درختان و پرندگان هوا را که خدا همهی آنها را با شکوه و عظمت پوشانده و غذا داده که به مراتب از شکوه و عظمت سلیمان برتر و بزرگتر است. همان خدایی که شما را آفریده وبه خدمت خود دعوت کرده تواناست که شما را غذا دهد!

ص: ۲۹

او پس از گفتن این جملات در جاده‌ی سنگلاخ کوهستانی به راه افتاد. شاگردانش نیز به دنبالش حرکت کردند. باقیمانده ی برف زمستانی هنوز بر قله ی کوهها خود نمایی می کرد. نسیم خنکی در کوهستان می وزید. اطراف جاده پوشیده از گلهای رنگارنگ بود و در هرسو چشمه ی آبی جریان داشت. روزها و شبها از پی هم گذشتند و سرانجام حضرت عیسی و شاگردانش به منطقه ی جبل عامل رسیدند. جایی نزدیک شهر صور. آندرائوس از تپه ای بالا رفت. صدای فریاد او همه را متوجه ساخت.

- یک دژ باستانی!

فیلیپوس با عجله از تپه بالا رفت . دیگران هم به دنبال او دویدند. لحظه ای بعد تمام آنها بر فراز تپه بودند. در دوردستها ، دریای پهناور و بندر بزرگ صور با چشم اندازی زیبا چشمها را نوازش می داد.

آن سوی تپه دژی باستانی با دیوارهای سنگی بلند قرار داشت. دیوارهای دژ در بعضی از قسمت هاخراب شده بود. حواریون با کنجکاوی وارد دژ شدند. حضرت عیسی ایستاد و رفتن آنهارا نظاره کرد. تدائوس پیشاپیش بقیه حرکت می کرد. پس از عبور از حیاط وارد ساختمان اصلی شدند. در انتهای

ساختمان تالار بزرگی دیده می شد

درست در گوشهی تالار دهلیزی قرار داشت.

برتولومائوس گفت:

- باید وارد دهلیز شویم.من مطمئنم در این دژ گنجی بزرگ وجود دارد!

برنابا با ناراحتی گفت:

- برگردید! استاد منتظر ماست.

یهودا بی توجه به گفتهی برنابا مشعلی روشن کرد و به سمت انتهای دهلیز رفت. بقیه هم به دنبالش رفتند. برنابا بی حرکت برجای ماند و دورشدن آنهارا نگاه کرد. مسیر دهلیز پر از خاک و سنگ بود. لحظه ای بعد مانعی پدیدار شد. یک دیوار! مسیر عبور بسته شده بود. متّی با مشت به دیوار کوبید. این کار را چند بار تکرار کرد وبعد با اطمینان گفت:

- این دیوار کاذب است. پشت آن خالی است. یهودا لبخندی زد وگفت:

- نکند حرف برتولومائوس درست باشد و پشت این دیوار گنج بزرگی پنهان کرده باشند. باید دیوار

را خراب کنیم.

حواریون با سرعت مشغول خراب کردن دیوار شدند.

گرد و غبار همه جا را فراگرفت. سوراخ بزرگی در دیوار ایجاد شد. یهودا مشعل به دست از سوراخ عبور کرد. لحظه ای بعد صدای فریاد بلندش در فضا طنین انداز شد.

- یک گنج بزرگ! صندوق هایی پر از سکه های طلا، جواهرات و مجسمه های گرانقیمت!

حواریون به داخل سوراخ سرک کشیدند. برنابا با عصبانیت گفت:

- شما قصد برگشتن ندارید؟ پیامبر خدا منتظر ماست!

یهودا برگشت و گفت:

- کجا برویم؟ باید دیوار را خراب کنیم و صندوقها راخارج کنیم.

برنابا بی توجه به یهودا از آنجا دور شد. اما حواریون آستین ها را بالا زدند و برای خراب کردن کامل دست به کار شدند . برنابا خودش را به حضرت عیسی رساند و همه چیز را تعریف کرد. پیامبر خدا دستی به شانه ی او زد و گفت:

ص: ۳۲

- برنابا ! خودت را ناراحت نکن. خوشحالی دوستانت را خراب نکن! بگذار گنج را جا به جا کنند. خودت هم به آنها کمک کن.

حضرت عیسی پس از گفتن این حرف از آن جا دور شد.

برنابا به دنبالش دوید و گفت:

- استاد ! کجا می روید؟

- به صور می روم! من هم به دنبال گنجی با ارزش هستم که در آن جا پیدا می کنم. منتظرم باشید. برمی گردم. حضرت عیسی از دژ باستانی دور شد. شاگردانش را با گنج بزرگ تنها گذاشت و به سمت شهر صور رفت.

حواریون در حال انتقال خمره های طلا ـ به حیاط دژ بودند. برنابا در سکوت به ستون بلند دژ تکیه داده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. در این هنگام یهودا به او نزدیک شد و گفت:

- برنابا! روی زمین هستی یا در آسمان؟ چرا به ما کمک نمی کنی؟

- در چه کاری به شما کمک کنم؟

یهودا به خمره ها اشاره کرد وبا خوشحالی گفت:

- در جابه جایی این گنج بزرگ ! دیگر ثروتمند شدیم.

- من به طلا و گنج نیازی ندارم.

یهودا اخم کرد وبا لحنی کنایه آمیز گفت:

- عیسی نیز به دنبال گنج ما را ترک کرد. مگر به تو نگفت شما این جا بمانید من هم به دنبال گنج خود می روم.

-گفت اما با این وجود من کاری به کار شما ندارم!

- بسیار خوب مثل مجسمه این جا بنشین. اما یادت باشد یک سکهی طلا از این گنج شاهانه به تو نمی رسد.

یهودا به سمت دهلیز رفت. برنابا برخاست. و از دژ خارج شد. خودش را به تپه ی بزرگ رساند. غروب آفتاب نزدیک بود . در این هنگام سروکله ی پطرس ماهی گیر از دور پیدا شد . او همراه برادرش آندره برای تهیه ی غذا به دهکده ی نزدیک دژ رفته بود.پطرس با دیدن برنابا گفت:

- برادر این جا چه می کنی؟

- دلتنگ استاد هستم!

- نگران نباش! او باز میگردد. بیا برویم به ما کمک کن باید در تدارک شام باشیم.

ساعتی بعد با تاریک شدن هوا حواریون درحیاط بزرگ دژ برگرد آتش جمع شده بودند. خمره ها به ردیف پشت سر آنها و در امتداد دیوار مخروبه ی دژ چیده شده بود. یهودا اسخری وطی پیوسته سربرمی گرداند و خمره هارا نگاه می کرد. شمعون که متوجه موضوع شده بود با صدای بلند گفت:

- یهودا زیاد نگاه نکن. از تعداد خمره ها کم میشود.

همه خندیدند. پس از آن مشغول خوردن شام شدند. بعد از شام کنار آتش به خواب رفتند. تنها برنابا و یوحنا بیدار بودند . یوحنا چند تکه هیزم داخل آتش انداخت و گفت:

- برنابا! استاد کی برمی گردد؟

- نمی دانم!

آفتاب بهاری آرام آرام خودش را در پشت کوهها پنهان می کرد.

شبانان رمه ها را به سمت روستاها هدایت می کردند. حضرت عیسی بر فراز تپه ایستاد. و به چشم انداز مقابلش خیره شد. در دوردست درست در مجاورت دریای بی انتها، بندر بزرگ صور با قلعه ها و استحکامات ساحلی خودنمایی می کرد. هوا به تدریج رو به تاریکی میرفت.

حضرت عیسی از تپه سرازیر شد. با سرعت بیشتری گام برمیداشت. درست در نیمه راه بندر، بر فراز تپه ها در حاشیهی رودخانه خانه ای کوچك و گلین قرار داشت. مکثی کرد.عصایش را در دست فشرد و راه خود را به سمت خانه کج کرد. مقابل خانه ایستاد و در زد . لحظه ای بعد پیرزنی فرتوت در را باز کرد. با دیدن حضرت

عیسی لبخندی زد و گفت:

- کاری داشتید؟

- سلام مادر! میهمان نمی خواهید؟

پیرزن کنار رفت و با خوشحالی گفت:

- خوش آمدید. مهمان حبیب خداست.

پیرزن مهمان را به اتاق راهنمایی کرد و لحظه ای بعد با کاس های سفالین برگشت و آن را تعارف کرد.

- شیر تازهی گوسفند است.میل کنید تا برایتان تدارک شام ببینم!

حضرت عیسی نگاهی به وسایل کهنه ی اتاق انداخت و گفت:

- به زحمت نیفتید مادر؟ تنها زندگی می کنید؟

پیرزن روی زمین نشست . آهی کشید و گفت:

- شوهرم سالها پیش از دنیا رفت. از دار دنیا یک پسر دارم. اکنون جوانی برومند شده روزها به کوه ودشت میرود. هیزم جمع میکند و در صور می فروشد. زندگی ما از همین طریق می گذرد. پیرزن در حال صحبت بود که صدای شیهه ی اسبی

به گوش رسید.

- پسرم آمد!

پیرزن این را گفت و با عجله از اتاق خارج شد. دانیال خسته تر از همیشه از راه رسید. سکه هایی که بابت فروش هیزم گرفته بود به مادر داد و گفت:

- امروز دستمزد بیشتری گرفتم!

- خسته نباشی مادر! اسب را تیمار کن و بیا . مهمان داریم.

- مهمان؟

- مردی غریب است. صورتی نورانی دارد. خداوند امشب برای ما، مهمان شایسته ای فرستاده که از پیشانیش نور پاکدامنی و شایستگی می بارد. هم صحبتی با او را غنیمت بشمار.

دانیال وارد اتاق شد و به مرد غریبه سلام کرد.

درست همان گونه بود که مادرش میگفت. ساعتی بعد پیرزن سفره ی شام را در ایوان خانه آماده کردو دانیال را صدا زد.

- شام حاضر است. به مهمان تعارف کن.

حضرت عیسی همراه دانیال به ایوان رفت.

نور مهتاب همه جا را روشن کرده بود. صدای جیرجیرکها و قورباغه هااز لابه لای شاخه های درختان ساحل رودخانه به گوش میرسید.

آنهادر سکوت شام خوردند. پیرزن ماهی خوشمزه ای پخته بود. بعد از شام دانیال ظرفی آب آورد تا مهمان دستش را بشوید. پیرزن در حال جمع کردن سفره گفت:

- از غذا راضی بودید؟

حضرت عیسی لبخندی زد وگفت:

- خدا را شکر عالی بود.

- اهل کجا هستید؟ فکر نمی کنم از اهالی این منطقه باشید.

- نامم عیسی است . اهل ناصره هستم.

دانیال با تعجب گفت:

- عیسای ناصری! چه نام آشنایی. من نام شما را قبلا شنیدهام. در بازار صور از شما سخن میگفتند.

صحبت از آمدن پیامبری جدید در یهودیه بود. واقعا شما همان پیامبر هستید.

مادر دانیال در حال بازگشت به اتاق گفت:

– مهمان عزیز ما تازه از راه رسیده . اجازه بده استراحت کند.

دانیال به ستون چوبی ایوان تکیه داد و به فکر فرورفت. باز به یاد دختر پادشاه افتاد. در این هنگام با صدای حضرت عیسی به خود آمد.

– مادرت گفت کارت جمع آوری هیزم است.

خواهر و برادری نداری و پدرت را در کودکی از دست دادهای!

– مادرم همه چیز را به شما گفته.

– همه چیز را نه! بعضی چیزها را خودم فهمیدم!

دانیال با شگفتی گفت:

–مثلا چه چیزی را؟

– این که در حال حاضر گرفتار اندوهی بی پایانی!

– چیزی نیست!

– حداقل اسمت را بگو

– دانیال!

– دانیال مشکلت را بگو. شاید دوای دردت پیش

من باشد!

– درد دل من اندوه و دردی است که جز خدای بزرگ احدی توان برطرف کردن آن را ندارد!

– غم و اندوه خود را برای من بگو. شاید خداوند چیزی به من الهام کند که به واسطه ی آن اندوه تو برطرف گردد .

– بسیار خوب می گویم ولی می دانم هیچ کمکی از دست شما برنمیآید. من جوانی هیزم شکن هستم که عاشق دختر پادشاه صور شده ام. آتش عشقم هر لحظه شعله ورتر می شود. برای این درد بزرگ چارهای جز مرگ نمیبینم. آیا شما میتوانید مرا به وصال محبوبم برسانید! البته که نمی توانید .

– اگر بخواهی من راهی پیدا می کنم که با او ازدواج کنی!

دانیال با شگفتی از جا بلند شد و گفت:

– واقعا میتوانید؟

– به امید خدا می توانم!

دانیال بی آن که چیزی بگوید به اتاق نزد مادرش رفت. پیرزن خسته از تلاش روزانه آماده ی خواب بود. با دیدن

دانیال گفت:

- بستر مهمان را در ایوان بیانداز . خودت هم آن جا بخواب.

- مادر؟

- بله!

- از مدتی قبل فکرم مشغول است!

- میدانم مادر! حدس میزنم عاشق شدهای

- حق با شماست. همه چیز را به این مرد ناصری گفتم.

او هم قول داد به من کمک کند.

- عزیزدلم! فکر نمیکنم این مرد چیزی را که در توانش نیست و نمیتواند به آن وفا کند. قول بدهد. اگر چنین وعدهای داده حتما عمل میکند. به حرفش گوش بده و هر چه می گوید از او فرمانبرداری کن!

دانیال شادمان از سخنان مادر، بستر حضرت عیسی را به ایوان آورد. پهن کرد و گفت:

- بفرمایید استراحت کنید. اما قبل از خواب به من بگویید چکار کنم؟ چگونه به من کمک می کنید؟

حضرت عیسی در بستر دراز کشید و گفت:

– فردا صبح به تو می گویم.

دانیال دیگر چیزی نپرسید. او هم دراز کشید. اما خوابش نمیبرد.

از دست این مرد ناصری چه کاری ساخته بود. هیچ کس در این دنیای بزرگ نمی توانست به او کمک کند. دامادی پادشاه محال بود. لحظه ای بعد از جا برخاست . از خانه دور شد .به سمت رودخانه رفت. در ساحل رود ایستاد . نور ماه بر سطح آب های رود افتاده بود. پیش رفت و صورتش را شست. برای لحظه ای صدای قورباغه ها

قطع شد. انگار از چیزی ترسیده بودند. اما دوباره مشغول آواز خواندن شدند.

صبح روز بعد دانیال به محض بیدار شدن بالای سر مهمان رفت. اما از حضرت عیسی خبری نبود. دانیال آهی کشید و با خودش گفت:

– بی خبر کجا رفت؟ قول داده بود به من کمک کند. با عجله از خانه بیرون دوید . به سمت رودخانه رفت. از دور حضرت عیسی را دید که زیر درخت زیتون مشغول عبادت است. دانیال بی سروصدا وضو گرفت و پشت سر حضرت عیسی نماز خواند.

بعد از نماز پیامبر خدا با دیدن دانیال لبخندی زد و گفت:

- فکر کرده ای رفته ام؟

- بله!

- انسان به عهدی که میبندد وفادار می ماند. من بر سر پیمان هستم و به تو کمک میکنم.

- ای مرد خدا بگو چکار کنم؟ از کجا شروع کنم؟

- همین حالا ـ به صور برو.خودت را به قصر پادشاه برسان. هنگام ورود درباریان از آنها بخواه به پادشاه اطلاع دهند برای خواستگاری دخترش آمدهای شاه تو را به حضور میطلبد. دربازگشت آن چه که مابین شما گذشته برایم بازگو کن.

دانیال با شگفتی پرسید:

- شما از من میخواهید به خواستگاری دختر شاه حیرام بروم؟

- بله!

دانیال سوار بر اسب به سمت بندر صور حرکت کرد. آفتاب بردشت می تابید

و نسیم صبحگاهی صورتش را نوازش میداد. خیلی زود به دروازهی

بزرگ شهر رسید. سربازان دروازه را باز کرده بودند. کاروان بزرگی از دمشق در حال ورود به شهر بود.دانیال به سمت قصر پادشاه رفت. نزدیک قصر از اسب پیاده شد و منتظر ماند. لحظه ای بعد چند نفر از درباریان از دور پیدا شدند. دانیال نفس عمیقی کشید و به سمت آنها رفت. اعتماد به نفس عجیبی پیدا کرده بود. برای خودش هم باورکردنی نبود. مطمئن بود حضرت عیسی به او کمک می کند. مقابل آنهاایستاد و سلام کرد. وزیر اعظم که در بین آن جمع بود جواب سلامش را داد و گفت:

ص: ۴۵

- چه می خواهی جوان؟

وزیر مردی عادل بود و با روی باز به مشکلات مردم رسیدگی می کرد.

- لطفا به پادشاه اطلاع دهید برای خواستگاری دخترش آمده ام!

همراهان وزیر با شنیدن این جمله شروع به خندیدن کردند. دانیال با شرمندگی سربه زیر انداخت. وزیر نگاهی به سرتاپای دانیال انداخت وبدون آن که حرفی بزند وارد قصر شد . یکی از درباریان گفت:

- قربان شما که حرف این جوان دیوانه را جدی نگرفتید؟

- اعتماد به نفس بالایی داشت. پیغامش را به پادشاه می رسانم!

شاه حیرام آن روز بسیار عصبانی بود . جلسه اش تازه با رئیس خزانه داری تمام شده بود. در تالار بزرگ قصر برتخت نشسته بود ومنتظر ورود وزیر اعظم بود. انتظاری که چندان به درازا نکشید. وزیر و همراهانش وارد تالار شدند. حاجب مخصوص ورود آن ها را اعلام کرد. تازه واردان به پادشاه احترام گذاشتند.

شاه حیرام بی مقدمه گفت:

- جناب وزیر! از برنامهی اخذ مالیات سالانه چه خبر؟ خزانه خالی شده! باید به فکر چاره باشیم.

- گزارش آن را آماده کردهام. به زودی تقدیم می کنم. اما پیش از آن عرضی داشتم.

- بگو ! گوش می دهیم.

- جوانی به خواستگاری دختر شما آمده! الان بیرون قصر منتظر اجازهی شماست.

- خواستگار؟ او را می شناسی؟

- جوانی از طبقهی عادی است.

پادشاه با عصبانیت فریاد کشید:

- از طبقه ی عادی؟ ! چطور به خودش اجازهی این گستاخی را داده؟ همین حالا- دستور می دهم سر از بدنش جدا کنند.نگهبان!

لحظه ای بعد نگهبانی شمشیر به دست وارد تالار شد.

- بله قربان؟

- جوانی بیرون قصر ایستاده . هر چه زودتر اورا به تالار بیاورید.

- اطاعت می شود قربان!

سرباز رفت و دانیال را با خودش آورد. جوان بیچاره با شگفتی به اطرافش نگاه می کرد.

درباریان زیر لب زمزمه میکردند.

– یک ساعت دیگر کارش تمام است.

– من می گویم پادشاه دستور میدهد دست و پایش را ببرند.

– فکر می کنم زبانش را ببرند.

– نه او را به دار میزنند.

پادشاه از بالای تخت دانیال را برانداز کرد و گفت:

– جوان! وزیر اعظم چه می گوید؟ تو به خواستگاری دختر ما آمده ای؟

دانیال به یاد حضرت عیسی افتاد.سرش را بالا گرفت و گفت:

– بله

– چه کارهای؟

– هیزم شکن!

– من دخترم را به شاهزاده ی صیدا ندادم. آنوقت توی هیزم شکن یک لا قبا...!

پادشـاه بعـد از گفتـن ایـن حرف شـروع به خندیـدن کرد. طـوری که نمی تـوانست جلـوی خـودش را بگیرد. دسـتش را روی شکمش گذاشته بود و قهقهه میزد.

مواظب بود از تخت نیفتـد. درباریان هم با او میخندیدنـد. فقط وزیر اعظم متفکرانه به نقطه ای نامعلوم خیره شـده بود. بالاخره پادشاه آرام شد. از روی تخت بلند شد و گفت:

- مدتها بود این گونه نخندیده بودیم. جوان! چگونه به قصر آمدی.

- سوار بر اسب

- من دخترم را به تو میدهم . اما یک شرط کوچک دارد.

همین حالا میروی و خورجین اسبت را پر از طلا و جواهرات گرانبها میکنی

و به این جا میآوری. پیش از ظهر بایـد برگردی. با دست پر و گرنه دسـتور می دهم تو را در قفس شـیرهای گرسـنه بیاندازنـد. فهمیدی؟

- بله قربان

- بسیار خوب برو تا دیر نشده.

دانیال زیر نگاه های سنگین درباریان از تالار بزرگ خارج شد. سوار بر اسب به سمت خانه تاخت. در راه با خودش

فکر کرد چه اشتباهی کردم. یعنی عیسی می تواند

به من کمکی بکند. این همه طلا و جواهر از کجا بیاورم. خدایا یعنی امروز آخرین روز زندگی من است؟

وقتی به خانه رسید همه چیز را برای حضرت عیسی تعریف کرد و بعد در کمال ناامیدی گفت:

- من آه در بساط ندارم. این همه طلا و جواهر از کجا بیاورم؟

پیامبر خدا دست او را گرفت و به خرابه ای در آن نزدیکی بود. داخل خرابه پر از سنگ و کلوخ بود. حضرت با عصا به سنگ و کلوخ هااشاره کرد و گفت:

- اکنون از خدا می خواهم با قدرت بی انتهایش تمام اینها را به طلا و جواهرات تبدیل کند. او دستانش را بالا برد و مشغول دعا شد. لحظه ای بعد نوری خیره کننده به اطراف پخش شد. دانیال چشمانش را بست. وقتی آنها را باز کرد؛ نزدیک بود از تعجّب شاخ دربیاورد. خرابه پر از طلا و جواهرات قیمتی بود. دانه های الماس، یاقوت، لعل، فیروزه و... در هر گوشه افتاده بود. مشتی جواهر برداشت . به طرف حضرت عیسی رفت و گفت:

ص: ۵۰

- شما چطور این کار را انجام دادید؟

- من کاری نکردم. این کار خدا بود. او بر هر کاری قادر و تواناست.

ص: ۵۱

دانیال خورجین اسبش را پر از سنگ های قیمتی کرد و به سمت صور تاخت. آفتاب در میانهی آسمان بود که به شهر رسید. خودش را به قصر پادشاه رساند. وزیر ودرباریان در تالار منتظر بودند. شاه حیرام به جلاد دستور داده بود آماده ی بریدن سر جوان هیزم شکن باشد.دانیال خورجین پر از جواهر را مقابل تخت پادشاه خالی کرد. سکوت سنگینی بر تالار بزرگ حکمفرما شد. شاه حیرام خم شد. یک قطعه جواهر برداشت و مقابل چشم گرفت.

- باور کردنی نیست. واقعی است . اینها را از کجا آوردهای جوان؟ نکند گنج پیدا کرده ای؟

- قربان! وقت آن است که به وعدهی خود وفا کنید. همه منتظر پاسخ پادشاه بودند.

ص: ۵۲

- نه! این قدر کافی نیست. اگر بخواهی داماد من شوی باید...

- باید چه قربان؟

- یک گاری بزرگ پر از جواهرات پیشکش دخترم کنی دانیال با اعتماد به نفس کامل گفت:

- بسیار خوب! دستور دهید یک گاری در اختیارم قرار دهند. به زودی با دست پر باز میگردم.

دانیال گاری را به اسبش بست و به راه افتاد.

پس از رفتن او وزیر و درباریان دور جواهرات جمع شدند. پادشاه روی تخت نشست و به فکر فرورفت. این جوان هیزم شکن فقیر این همه طلا و جواهر از کجا آورده؟

آیا می تواند گاری را هم پر از طلا و جواهرات کند؟

خبر خواستگار دختر پادشاه و طلا و جواهر پیشکشی خیلی زود در قصر پیچید.ندیمه مخصوص این خبر مهم را به گوش شاهزاده خانم ماریا رساند.

- کسی او را می شناسد؟

- الان در قصر نیست بانوی من! به محض این که بازگشت شما را با خبر می کنم.

دانیال سوار بر گاری به خانه رسید. به سراغ حضرت عیسی رفت و بی مقدمه گفت:

- دیگ طمع شاه حیرام به جوش آمده. این بار یک گاری پر از طلا و جواهر می خواهد. یعنی هنوز این مقدار جواهر آن جا هست؟

- به قدرت خدا هر چه قدر بخواهی هست.

دانیال خودش را به خرابه رساند. حق با پیامبرخدا بود. هر طرف که نگاه می کردتکّه جواهری برق میزد. گاری را پر کرد و پارچهای روی آن کشید. در راه به پادشاه فکر میکرد. اگر او بعد از گرفتن جواهرات عهد و پیمانش را فراموش کند. سعی کرد خودش را دلداری بدهد. شاه حیرام در حضور وزیر اعظم و درباریان قول داده. نمیتواند زیر قولش بزند! دانیال زمانی به خودش آمد که وارد قصر شده بود . گاری را بیرون تالار نگه داشت. پادشاه وزیر اعظم و درباریان آمدند. دانیال پارچه را از روی گاری کنار زد . پادشاه به درباریان اشاره کرد.

- زود از این جا بروید! وای بر شما اگر ماجرای این جوان جایی درز پیدا کند. فهمیدید؟!

- اطاعت قربان!

وزیر اعظم هم میخواست برود که پادشاه با دست به شانه اش زد.

- تو بمان!

بعد از رفتن درباریان شاه حیرام وزیر را کناری کشید و آهسته در گوشش گفت:

- با این جوان چه کنم؟ از کشتنش منصرف شدم. اما میتوانیم او را برای همیشه زندانی کنیم تا ماجرای خواستگاری منتفی شود! نظرت چیست؟

- شما قول داده اید. اگر پادشاه بر سر عهد و پیمان نباشد وای بر رعیّت.

- بسیار خوب تو هم می توانی بروی. خودم تصمیم نهایی را می گیریم.

- قربان! از حال و روزش پرس و جو کنید. به نظر میآید جوان بدی نباشد. از او بپرسید این همه طلا و جواهر از کجا آورده؟ حالا دیگر خزانه ی شما لبریز از طلا و جواهر است. چنین داماد ثروتمندی در هیچ کجای دنیا پیدا نمی شود!

پس از رفتن وزیر اعظم، پادشاه دانیال را به داخل حرم برد. ندیمه با عجله خودش را به اتاق شاهزاده خانم رساند و

گفت:

- بانوی من! اگر می خواهید خواستگارتان را ببینید الان بهترین موقعیت است. من او را دیدم باورتان نمی شود اگر بگویم چه کسی است!

- تو او را می شناسی؟

- البته به قیافه اش نمی خورد این همه ثروتمند باشد .

- از چه کسی حرف می زنی؟

- دانیال! جوان هیزم شکنی که شاخه ی گلی به اتاقتان پرتاب کرد!

شاهزاده خانم وندیمه اش مخفیانه خودشان را به اتاق پادشاه رساندند. شاه حیرام در حال گوش دادن به صحبت های دانیال بود.

دانیال همه چیز را برای پادشاه تعریف کرد. از ماجرای ورود به قصر برای تحویل هیزم و دیدن شاهزاده خانم تا پرتاب دسته گل و زندانی شدن و بالاخره دیدار عیسای ناصری و ماجرای طلا و جواهرات. پادشاه لبخندی زد و گفت:

- جسارت را به کمال رساندی! دسته گل به اتاق دخترم انداختی. عاشق شدی و خواستگاری کردی

و بالاخره گنجی آوردی که نمی شود روی آن قیمت گذاشت. حال باید به عنوان پادشاه بزرگ صور بر سر عهد و پیمان خود باشم.

پادشاه از اتاق خارج شد و دستور داد دخترش را احضار کنند. شاهزاده خانم که در همان نزدیکی بود بلافاصله حاضر شد. شاه حیرام با لحنی مهربان گفت:

- عزیزم ! مژده بده برایت خواستگاری آمده!

- کدام خواستگار؟ من فعلا قصد ازدواج ندارم.

پادشاه دست دخترش را گرفت و گفت:

- جوانی برازنده است . هیزم شکنی فقیر که امروز خزانه مرا پر از طلا و جواهر کرد. بیا برویم. او را ببین. اگر راضی بودی مقدمات ازدواج شما را فراهم کنم. در ضمن برای من نقش بازی نکن. چون از ماجرای دسته گل و وساطت تو برای آزادی آن جوان خبر دارم!

صورت شاهزاده خانم از شدت شرم وحیا سرخ شد. سرش را زیر انداخت و همراه پدر راهی شد. دانیال در اتاق پادشاه منتظر بود. شاه حیرام با انگشت اشاره دانیال را به دخترش نشان داد و گفت:

- این هم خواستگار ثروتمندت. آمادهی ازدواج هستی دلبندم؟!

شاهزاده خانم نیم نگاهی به دانیال انداخت و سکوت کرد. قلبش به سرعت در حال تپیدن بود . پادشاه با لحنی آمرانه گفت:

- دخترم برو. من جوابم را گرفتم.

پس از رفتن شاهزاده خانم ، پادشاه به طرف دانیال رفت و گفت:

- دخترم به تو علاقمند است. از سکوتش فهمیدم. در خواب هم نمی دیدم او را به یک هیزم شکن فقیر بسیار ثروتمند بدهم. برو با عیسای ناصری برگرد. دوست دارم آن مرد خدا دخترم را به عقد تو درآورد.

دانیال ذوقزده از قصر خارج شد. سوار بر اسب بود اما گویی در آسمان و بر فراز ابرها حرکت میکرد. فرمانده فیلیپ دور شدن او را نظاره کرد. او هم مثل بقیه از ماجرای طلاها و خواستگاری باخبر شده بود. مادر دانیال با نگرانی در حیاط خانه قدم میزد. سعی می کرد خودش را با آب و دانه دادن به مرغها و خروس ها سرگرم کند. اما دلشوره عجیبی گرفته بود. دیگر طاقت نیاورد. به سمت حضرت

عیسی رفت و بغض آلود گفت:

- ای مرد خدا! به فریادم برس!

- چه شده مادر؟

- می خواستی چه شود. پارهی تنم را با تپه ای از طلا ـ و جواهر به دهان شیر فرستادی. اگر دیگ طمع شاه به جوش آید و زبانم لال بلایی به سر پسرم بیاورد چه خاکی بر سرم بریزم؟!

- نگران نباش. پسرت در پناه خداست.

- چطور نگران نباشم. الان روح از بدنم خارج میشود.

در این هنگام صدای شیهه ی اسبی از دور به گوش رسید. پیرزن سراسیمه از خانه بیرون دوید. حضرت عیسی هم به دنبال او خارج شد. سواری که با شتاب نزدیک میشد

دانیال بود. مهار اسب را کشید و پایین پرید لباس هایش خاک آلود بود. پیرزن او را در آغوش کشید و گفت:

- پسرم کجا بودی؟ من که نصفه عمر شدم.

- مادر مژده شاه حیرام مرا به دامادی خود قبول کرد.

- هذیان می گویی؟!

- به خدا راست می گویم!

دانیال به سمت حضرت عیسی رفت:

- ای پیامبر خدا! پادشاه صور شما را به قصر دعوت کرده تا دخترش را به عقد من درآورید!

پیرزن با عصبانیت فریاد کشید:

- اگر خودت مجنون شدهای به جهنّم. اما این مرد را به دردسر نیانداز.

- کدام درد سر مادر؟ شما فقط حرف خودت را میزنی از کودکی به من آموختهای حقیقت را بگویم. من کی به شما دروغ گفتهام که این بار دومش باشد. پیرزن روی زمین نشست و شروع به گریه کرد .

- شاه حیرام مگر دیوانه شده که هیزم شکن فقیری مثل تو را داماد خود کند.

- فقیر؟ من خزانهی پادشاه را پر کردهام.

- از کجا معلوم دخترش به تو علاقه ای داشته باشد؟

- دارد مادر! مدتی قبل که هیزم برای آشپزخانه ی دربار برده بودم؛ در سیاه چال قصر زندانی شدم. او

دستور داد آزادم کنند.

حضرت عیسی عصایش را برداشت و به دانیال اشاره کرد.

- من آماده ام.

دانیال دست مادرش را گرفت و با التماس گفت:

- شما هم بیایید!

پیرزن اخم کرد و گفت:

-من از جایم تکان نمی خورم. دامادی پادشاه که سهل است اگر خودت هم پادشاه شوی این خانه ی گلین را با قصر شاهی عوض نمیکنم.

پیرزن بعد از گفتن این حرف با حالت قهر به اتاق رفت. دانیال نگاهی به حضرت عیسی انداخت و گفت:

- استاد شما بگویید چه کار کنم؟

- برویم ! مگر نگفتی پادشاه منتظر است؟

- اما مادرم؟

- آرام می شود به او فرصت بده.

ساعتی بعد دانیال وحضرت عیسی در قصر بودند. ندیم مخصوص به آنها

نزدیک شد و گفت:

– خوش آمدید. جناب پادشاه بر فراز بام قصر شما را به حضور می پذیرند.

حضرت عیسی به آرامی از پله های سنگی بالا رفت. دانیال پشت سر آن حضرت بود. با خودش فکر میکرد چرا پادشاه آنهارا به بام قصر فراخوانده. شاید تصمیم گرفته به سربازان دستور دهد آنهارا به پایین پرتاب کنند و خیی سریع و بی دردسر از شرشان راحت شود. دانیال نفس عمیقی کشید و سعی کرد این افکار شیطانی را از ذهن خود دور کند. لحظه ای بعد آنهارودرروی پادشاه بودند. او

ص: ۶۲

نزدیک شد و حضرت عیسی را در آغوش گرفت.

- سلام بر مرد خدا

- سلام بر پادشاه صور

شاه حیرام دستی به شانهی دانیال زد و گفت:

- داماد آیندهی من چطور است؟ استاد این جوان آن چنان از شما سخن گفت که مشتاق دیدارتان شدم. دیدار با یک کیمیاگر بزرگ بسیار شورانگیز است.

پادشاه بعد از گفتن این حرف به لبهی پشت بام نزدیک شد و مشغول تماشای خیابانهای سنگ فرش شهر شد که آرام آرام در تاریکی فرومیرفت.

حضرت عیسی با صدایی رسا گفت:

- با من کاری داشتید؟

- بله استاد! زحمت کوچکی برایتان داشتم. می خواهم دخترم را به عقد این جوان در آورم. مایهی افتخار ماست اگر این مهم را برعهده بگیرید.

نفس دانیال به شماره افتاد . حضرت عیسی لبخندی زد و گفت:

- بسیار خوب. من آماده ام!

- البته در ابتدا باید بزرگان و اشراف شهر را دعوت کنم. شما همراه این جوان به تالار بزرگ بروید تا دستور دهم مقدمات کار را فراهم کنند.

حضرت عیسی و دانیال از پشت بام پایین آمدند.پادشاه ندیم مخصوصش را صدا کرد و گفت:

- هر چه زودتر وزیراعظم را خبر کنید.

شبانگاهان تالار بزرگ قصر لبریز از جمعیت بود. صدای همهمه در فضا پیچیده بود. بعضی ها در گوشی با هم صحبت می کردند.

ماجرای جوان هیزم شکن و گنج پیش کشی او دهان به دهان می گشت.

پادشاه بر تخت سلطنت جلوس کرد. سمت راست او وزیر اعظم و در سمت چپش حضرت عیسی و دانیال ایستاده بودند. ملکه و ندیمه ها در حال پوشاندن لباس بسیار زیبا به شاهزاده خانم و آماده کردن او برای مراسم عقد بودند. ملکه اهسته در گوش دخترش گفت:

- ماریا! واقعا می خواهی همسر یک هیزم شکن

شوی؟

– مادر جان! این هیزم شکن خزانهی خالی پدر را پر از طلا وجواهرات کرده.

– یعنی به خاطر طلا وجواهرات می خواهی با او ازدواج کنی؟

– البته که نه ! از همان ابتـدا مهرش در دلم جا گرفت. دانیال جوانی برازنده و با ایمان است. خدا اورا دوست دارد. چون پیامبر خود را بر سر راهش قرار داده.

مادر سـکوت کرد. نـدیمه ها مشـغول پوشاندن لباس و آرایش شاهزاده خانم بودند. با اشاره ی پادشاه سـکوت بر تالار بزرگ قصر حکمفرما شد.

– امشب ، شبی به یادماندنی است. شب ازدواج دخترم. این هم داماد عزیز من!

پادشاه به سمت دانیال رفت و با محبت بر سر او دست کشید . آن گاه به ندیم اشاره کرد.

– هر چه زودتر لباس مخصوص داماد را بیاورید.

ندیم رفت و خیلی زود با لباسهایی فاخر و جواهرنشان بازگشت. لباسها را به دانیال پوشاندند .به دستور پادشاه

، شاهزاده خانم و ندیمه هایش وارد تالار شدند. بزرگان شهر، درباریان و همسرانشان منتظر ادامهی مراسم بودند. شاه حیرام به سمت حضرت عیسی رفت.

- ای مرد خدا! اکنون نوبت شماست. دخترم را به عقد این جوان خوشبخت درآورید.

حضرت عیسی دانیال و ماریا را به عقد هم درآورد. آن دو دست در دست هم از تالار خارج شدند. ندیمه ها هم به دنبالشان در حرکت بودند. اشک در چشمان پادشاه و ملکه حلقه زده بود. حضرت عیسی آماده ی رفتن شد. پادشاه گفت:

- ای حکیم! افتخار بدهید و امشب مهمان ما باشید.

- ممنون باید بروم.

- دستور میدهم چند سرباز شما را همراهی کنند.

وقتی حضرت عیسی به منزل پیرزن رسید او را در انتظار دید.

- ای پیامبر خدا چرا تنهایی؟ از دانیالم چه خبر؟

- پسرت اکنون داماد پادشاه صور است. با دختر او ازدواج کرد. آنها را به عقدهم درآوردم.

ص: ۶۶

آن شب پادشاه صور تا صبح بیدار بود . به داماد جوانش فکر میکرد

و آیندهی حکومتش. او پسری نداشت که جانشینش باشد. دانیال جوانی خردمند و شایسته بود. با وجودی که از طبقهی مردم عادی بود اما ویژگی هایی

داشت که پسران اشراف و بزرگان دربار و برادرزادگانش نداشتند. همان هاکه دندان طمع برای رسیدن به حکومت تیز کرده بودند. در این هنگام ملکه به نزد پادشاه آمد و گفت:

- شما هنوز بیدارید؟

- خواب به چشمم نمی آید. فکرم مشغول است.

- شاید نگران یگانه فرزندمان هستید!

- او اکنون خوشبخت است. روی ابرها راه می رود.

نگران آینده ی حکومت هستم.

- کدام نگرانی؟

- بعد از من چه کسی حکمران این سرزمین میشود؟

- شما در نهایت سلامتی و قدرت هستید. افکار بیهوده و شیطانی را از خوددور کنید.

- هیچ کس از آیندهی خود خبر ندارد. به همین خاطر تصمیم بزرگی گرفته ام.

- چه تصمیمی؟

- فردا می فهمی. برو و آسوده بخواب. باید مقدمات کار را فراهم کنم.

صبح روز بعد به دستور پادشاه تمام اشراف، بزرگان فرماندهان لشکر و شخصیت های

برجسته به قصر احضار شدند. می دانستند واقعه ای مهم در پیش است.

در این هنگام پادشاه وارد تالار شد و بر تخت نشست.

حاضران به نشانهی احترام تعظیم کردند. پادشاه نگاهش را در میان جمعیت حاضر چرخاند و بعد لب به سخن گشود.

ص: ۶۸

– پس از موافقت با ازدواج فرزندم با جوانی هیزم شکن اکنون دومین تصمیم مهم خود را به شما اعلام می کنم.

در این لحظه پادشاه در گوش نـدیم مخصوص خود چیزی گفت. او بلافاصـله تالار را ترک کرد. کمی بعد دانیال و عروسـش دست در دست هم وارد تالار شدنـد. شاه حیرام برخاست . به سـمت آن در رفت. پیشانی دخترش را بوسـید . بعد دست دانیال را گرفت. او را مقابل جمعیت برد و با صدایی رسا گفت:

– اکنون در حضور شـما بزرگان صور، داماد عزیزم را به ولیعهدی و جانشینی خود منصوب میکنم و او را وارث حکومت خود قرار می دهم. با او بیعت کنید و از او فرمانبرداری نمایید.

دانیال شـگفت زده به جمعیت خیره شد. بزرگان و اشـراف به ترتیب به حضورش می آمدندو اعلام بیعت و وفاداری میکردند. وزیر اعظم اولین نفر بود.

ص: ۶۹

حضرت عیسی زیر درخت کهنسال زیتون در ساحل رودخانه مشغول عبادت بود. پیرزن کوزه ای

آب و قرصی نان برای آن حضرت برد. در این هنگام دو سوار از راه رسیدند. از اسب پیاده شدند. مقابل پیرزن که رسیدند احترام گذاشتند. یکی از آنها گفت :

- آماده شوید و با ما به قصر بیایید. ولیعهد پادشاه شما را دعوت کرده اند!

پیرزن با تعجب گفت:

-ولیعهد! اما پادشاه که پسری ندارد.

- شاه حیرام داماد خود را به عنوان جانشین خود به مردم معرفی کردهاند. پسر شما اکنون ولیعهد صور

ص: ۷۰

است. پیرزن نگاهی به حضرت عیسی انداخت. آن حضرت لبخندی زد و گفت:

- مبارک است! شما اکنون مادر پادشاه آینده ی این سرزمین هستید.

پیرزن شروع به گریه کرد.

- من با شما نمی آیم. این جا راحت هستم.

فرستادگان هر چه اصرار کردند فایده نداشت. به همین خاطر دست خالی برگشتند. پیرزن اشک هایش را پاک کرد و با خنده خطاب به حضرت عیسی گفت:

- ای پیامبر خدا همه اش تقصیر شماست. پسرم را بدبخت کردید. داشت زندگی اش را میکرد.

آن شب جلسه ای با حضور پادشاه وزیر اعظم و رئیس خزانه داری تشکیل شده بود. خزانه دار در حال ارائه گزارش بود.

- قربان! درصورت جمع آوری مالیات صور و شهرها و روستاهای اطراف و با وجود جواهرات و طلاهای پیش کشی دامادتان دیگر مشکل کسری بودجه نداریم. حتی می توانیم برای سال جاری مقدار

زیادی سکه طلا و نقره ضرب کنیم.

پادشاه لبخندی حاکی از رضایت زد و گفت:

- بابت سه چیز بسیار خوشحالم و احساس آرامش میکنم . خوشبختی دخترم، مشخص شدن جانشینم و همین طور وضعیت خزانه.

وزیر اعظم با لحن احترام آمیز گفت:

- قربان درخواستی از شما داشتم.

- بگو!

- اگر اجازه دهید برای سال آینده مالیات را کاهش دهیم. البته به هر میزان که شما صلاح بدانید. این کار موجب تشویق بازاریان، کشاورزان، ماهی گیران و خلاصه همه مشاغل میشود.

- بسیار خوب موافقم. ثلث مالیات سالانه را تخفیف بدهید. این هم شیرینی ازدواج دختر عزیزم. مردم هم باید مثل من خوشحال باشند. جلسه تمام شد می توانید بروید.

پادشاه از روی تخت برخاست و آمادهی رفتن شد.

اما ناگهان دست راستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و فریاد کشید.

– وزیر اعظم! قلبم!

شاه حیرام بعد از گفتن این حرف تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد . وزیر اعظم به خزانه دار اشاره کرد.

– هر چه زودتر طبیب دربار را احضار کنید.

اطاعت میشود!

وزیر اعظم سر پادشاه را به دامان گرفت. پادشاه نگاه بیفروغش

را به اوانداخت . به سختی نفس می کشید .سعی کرد صحبت کند.وزیر اعظم سرش را اخم کرد. صدای شاه حیرام به سختی شنیده می شد.

– از ولیعهد حمایت کن! مخالفان را وادار به اطاعت کن. او پس از گفتن این جمله بی حرکت برجای ماند. وزیر اعظم چند بار پادشاه را صدا کرد. اما پاسخی نشنید.

در این هنگام طبیب مخصوص وارد شد. به سمت پادشاه رفت نبض او را گرفت و چشمانش را معاینه کرد. وزیر اعظم با نگرانی پرسید:

– حال پادشاه چطور است؟

– متاسفانه از دنیا رفته اند. باید به فکر مقدمات خاکسپاری باشید.

وزیر اعظم به خزانهدار و طبیب اشاره کرد بروند.

– وای به حال شما اگر خبر مرگ پادشاه امشب به بیرون درز پیدا کند. خودم فردا صبح اعلام میکنم.

به دستور وزیر اعظم دختر و داماد پادشاه را خبر کردند. ملکه هم آمد. جنازه پادشاه را به اتاقش منتقل کردند. ملکه و شاهزاده خانم بالای سرجنازه مشغول عزاداری شدند. وزیر اعظم دانیال را کناری کشید و گفت:

– قربان تسلیت و تبریک. تسلیت به مناسبت درگذشت پادشاه و تبریک به خاطر آغاز پادشاهی شما

– حال چه کنم وزیراعظم؟

– آرامش خود را حفظ کنید. فردا صبح مراسم خاکسپاری انجام میشود. و شما رسماً فرمانروای این سرزمین می شوید . به همین سادگی تمام بزرگان با شما بیعت کرده اند و لشکریان ملزم به اطاعت از شما هستند.

دانیال به سمت همسرش رفت تا او را دلداری دهد

وزیر اعظم تالار را ترک کرد تا مقدمات کار را فراهم کند. می دانست مسئولیتی سنگین به دوش دارد و باید تا صبح بیدار بماند. شاهزاده خانم یکسره گریه می کرد.ملکه و دانیال به زحمت او را از جنازه پادشاه دور کردند.همزمان با طلوع خورشید، جارچیان خبر مرگ پادشاه را در صور و اطراف آن به اطلاع مردم رساندند. جمعیت انبوهی برای شرکت در مراسم خاکسپاری حاضر شدند. پس از دفن شاه حیرام به دستور وزیر اعظم ، بزرگان شهر عازم قصر شدند. تا بلافاصله مراسم تاجگذاری پادشاه جدید آغاز شود. وزیر می خواست با این کار از هر نوع توطئه ی احتمالی جلوگیری کند. دانیال تمام این مدّت در دریای فکر غوطه وربود. به حضرت عیسی و وقایع چند روز گذشته می اندیشید. درست در فاصله ی سه روز از هیزم شکنی به پادشاهی رسیده بود.

سرنوشت او به افسانه می مانست. در این میان موضوعی او را رنج می دادو نمی توانست

جوابی برای آن پیدا کند. ای کاش حضرت عیسی را میدید. و با او مشورت می کرد.

نمی دانست پیامبر خدا هنوز در صور است یا آن جا را به مقصدی نامعلوم ترک کرده . دانیال زمانی به خود آمد

که لباس پادشاهی بر قامتش پوشانده بودند. و تاج جواهرنشان سلطنتی بر سرش نهاده بودند. او اکنون بر تخت سلطنتی جلوس کرده بود. وزیر اعظم رو به جمعیت کرد و گفت:

- ضمن تسلیت درگذشت پادشاه بزرگ صور، شاه حیرام جلوس داماد و ولیعهد ایشان بر تخت شاهی را تبریک می گویم. با توجه به اعلام وفاداری و بیعت بزرگان، اشراف و سران لشکری و کشوری از این لحظه ایشان پادشاه قانونی این سرزمین هستند.

دراین هنگام وزیر اعظم به خزانه دار اشاره کرد.

- هر چه زودتر کلید خزانه را تقدیم پادشاه کنید.

- اطاعت قربان

خزانه دار پیش رفت و کلید طلایی خزانه را با احترام تقدیم پادشاه جدید کرد. وزیر اعظم با صدایی بلند طوری که تمام حاضران در مجلس بشنوند گفت:

- حکم پادشاه جدید نافذ و همه ملزم به فرمانبرداری هستند. تمام امور مملکت به روال گذشته ادامه پیدا می کند. حال می توانید بروید.

ص: ۷۶

بـا رفتن دربـاریـان و خلوت شـدن تالار، دانیـال لبـاس و تـاج را به کنـاری نهاد. دوباره به یاد حضـرت عیسـی افتاد. میخواسـت شخصی را به سراغ ایشان بفرستد. که ندیم مخصوص نزدیک شد و گفت:

– قربان! مردی برای دیدار شما آمده. او را میشناسم همان که شما و شاهزاده خانم را به عقد هم درآورد.

– هر چه زودتر او را راهنمایی کنید.

بعـد از رفتن نـدیم دانیال از تخت پایین آمد و با سـرعت از تالار خارج شد. شوق دیدار حضـرت عیسـی او را از خود بی خود کرده بود.

به سمت حضرت رفت و ایشان را در آغوش گرفت.

– خوش آمدید استاد. دلم برایتان تنگ شده بود. از مادرم چه خبر؟ فکر کردم از این شهر رفته اید.

– کار من هنوز در این جا تمام نشده. در ساحل رود مشغول عبادت بودم. در سایه ی محبت های بی دریغ مادرت.

دانیال به چهره ی نورانی حضرت عیسی خیره شد و گفت:

– استاد! ای حکیم بزرگ تو بر گردن من حقی داری که اگر تا ابد زنده باشم و مشغول سپاسگزاری. نمیتوانم از عهده ی ادای آن حق برآیم. دیشب بعد از مرگ پادشاه اندیشه ای به دلم افتاده که اگر پاسخم را ندهی نمی توانم از موقعیتی که برایم پیش آورده ای سود ببرم و بهره مند گردم.

– چه چیزی فکر تو را مشغول کرده؟

– شما که قدرت داری سه روزه یک هیزم شکن را پادشاه کنی و او را از آن زندگی سخت و پایین به این درجه و مقام برسانی چرا نسبت به خودت این کار را انجام نمی دهی؟چرا با لباس زاهدانه و وضعیت فقیرانه زندگی می کنی؟

حضرت عیسی سکوت کرد. دانیال با اصرار گفت:

– استاد خواهش میکنم جوابم را بده.

حضرت عیسی با دیدن اصرار و پافشاری دانیال گفت:

– انسان آگاه و خداشناس و کسی که نسبت به خانهی حقیقی پایدار و ثواب آن آگاهی دارد و به فانی بودن این دنیا و پستی و بی ارزشی آن بصیرت دارد: میل و رغبتی به پادشاهی این دنیا که در حال

از بین رفتن است و همچنین به این سرای زودگذر پیدا نمیکند. برای من در قرب پروردگار متعال و معرفت و محبت او لذت های روحی و روانی باارزشی هست که این لذتهای فانی پیش آنها چیزی نیست و ارزشی ندارد.

حضرت عیسی به سخنان خود ادامه داد و عیوب دنیا و آفات آن را بیان کرد و نعمتهای آخرت و درجات آن را توضیح داد. دانیال بعد از شنیدن سخنان آن حضرت به فکر فرو رفت و گفت:

– پس من علیه شما حجتی پیدا کردم. چرا آن چه را که سزاوارتر بود و اولویت داشت برای خود انتخاب کردید و مرا در این بلای بزرگ گرفتار نمودید!

– آن را برای تو برگزیدم تا عقل و هوشیاری تو را آزمایش کنم و در نهایت ثواب ترک این موقعیت و امکاناتی که برای تو فراهم آمده بیشتر و کاملتر گردد و تو حجّت و الگویی برای دیگران باشی!

دانیال با شنیدن این سخنان آتشین حضرت عیسی را ترک کرد و لحظه ای بعد با پارچه ای گره دار برگشت. گره پارچه را باز کرد و گفت:

- این ها لباس های هیزم شکنی من است . آنها را نگه داشته بودم.

دانیال لباسها را پوشید. به طرف حضرت عیسی رفت. دست ایشان را گرفت و گفت:

- استاد شاگردی شما برای من به مراتب بهتر از پادشاهی این سرزمین است. مرا به شاگردی قبول کنید!

ص: ۸۰

شاگردان حضرت عیسی در مدت سه روز، گنج دژ باستانی را به حیاط بزرگ آن منتقل کرده بودند. مجموعه ای بزرگ از طلا، جواهر و مجسمه های زیبا. اکنون آنهابا فراغت یافتن از جابه جایی گنج بزرگ در اندیشه ی حضرت عیسی بودند. برنابا جمع را ترک کرد . از دژخارج شد . خودش را به تپه ی بزرگ رساند و به دوردست هاچشم دوخت . ساعتی بعد صدای فریادش همه را روی تپه کشاند.

- استاد آمد! عیسی آمد!

حضرت عیسی همراه با جوانی از دور به سمت آنها می آمد.یوحنانگاهی به برنابا انداخت و گفت:

- مگر نگفتی استاد در جستجوی گنج رفته. پس چرا

ص: ۸۱

دست خالی است؟

- نمی دانم!

حضرت عیسی نزدیک شد . یهودا با خنده گفت:

- استاد! گنجی بزرگ پیدا کرده ایم. نمی شود روی آن قیمت گذاشت.

برنابا آهسته پرسید:

- استاد گنج شما کجاست؟!

حضرت عیسی دستی به شانه ی دانیال زد و گفت:

- من هم گنجی بزرگ یافته ام. بسیار بزرگتر و باارزش تر از گنج شما. این جوان گنج من است.(۱)

پایان - دی ۹۴

ص: ۸۲

۱- بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۲۸۰.

منابع

۱. بحارالانوار ، ج ۱۴، ص ۲۸۰.

۲. انجیل برنابا، ترجمه مرتضی فهیم کرمانی ، دفتر مکتب تشیع.

۳. تاریخ لبنان، ژاک نانته، ترجمه دکتر سید اسدالله علوی، بنیاد پژوهشهای

اسلامی آستان قدس رضوی.

ص: ۸۳

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹